

### به نام خدا

نگاهی به دیواری که روبه روم بود انداختم تو فکره :

اصلا من نمی فهم آدما چرا این طورین ... اصلا مفهوم دیوار رو نمی فهمم دیوار می کشن که چی؟  
اصلا دیوار چیه ؟

دیوار اصلا چیز خوبی نیست ببین آدما که بین قلباشون دیوار کشیدن و هیچی و هیچکی رو توش  
راه نمی دن چطوری شدن .

البته بعضی ها دور مغزاشون هم دیوار می کشن و هیچی رو توش راه نمی دن .

من شنیدم می گن دیوار رو برای محافظت از چیزایی که داری .

آها تازه فهمیدم ..... پس آدما برای همین بین هم دیگه دیوار می کشن ولی یه چیزی برام مبهمه .....  
دیوار می کشن که از چی مراقبت کنن؟ آخه اونا که چیزی برای مراقبت کردن ندارن . یه مشکل  
دیگه که هست اینه اونایی که چیزی برای مراقبت کردن دارن سعی می کنن دیوارا رو بردارن .

می دونی ..... آدما تو دلاشون و گاهی مغزاشون یه چیزی دارن که همش می خوان ازش مراقبت  
کنن اونم « هیچیه » !!!!!

آخه می دونی ..... آدما طبق معمول دارن اشتباه می کنن و فکر می کنن که این «هیچی» همه چیه .  
من از خودم نمی گم از دهن خودشون شنیدم آخه همشون ، همه اونایی که دنبال این هیچی دویده  
بودن بعد از این که به 60 سالگی می رسن یه آه سردی می کشن و با حسرت زیاد می گن : « این  
همه عمر دویدیم دنبال چی ؟ عمرمون ، عشقمون ، پاکیمون و ایمونم رو دادیم واسه چی ؟ .....  
هیچی . »

آخه از همه اینا بدتر می دونی چیه ؟ گاهی دیوار می کشن می رن بالا اونقده می رن بالا که وقتی  
می خوان به بالاترین نقطه دیوار نگاه کنن کلاشون از سرشون می افته اما .....هیچیکی و هیچی  
نمی تونه واردش بشه به جز اون چیزایی که نباید !!!!!

دور دل ها که دیوار می کشن . مهر و محبت و عشق و ایمون و نوع دوستی و چی و چی و چی  
نمی تونه وارد بشه اما اونی که نباید .....عین آب خوردن وارد می شه . نمی دونین چی ها رو  
می گم ؟ اه چقدر کودنن .... منظورم آز و نفرت و دیوسیرتی و از این جور کوفت و زهر مار  
هاست دیگه .

به مغزاشون .... با این که دیوارای بلندی که دورشون کشیدن فقط دانش و منطق و شعور و قدرت  
تعقل وارد نمی شه و گرنه نادانی و جهالت و خیلی چیزایه دیگه عین آب خوردن می آن تو .  
به نظرم اونا راهشو یاد گرفتن و می دونن چطوری وارد بشن .

مثل خیلی ها که خیلی راه ها رو یاد گرفتن مثلا : دزدا اگه هر دفعه می آن یه خونه رو خالی کنن راهشو بلدن . اول می آن یه هفته آمار خونه رو می گیرن : آدمایی که توش زندگی می کنن ، مقدار پولی که تو خونست ، قیمت وسایل بعد کشیک می کشن . یه موقع که کسی خونه نیست کار شونو تموم می کنن و برو که رفتیم .

البته این که گفتم تو سطح مبتدیه . تو سطح حرفه ای حیوانات پیشرفت قابل توجهی کردن باور نمی کنید .

من شنیدم که جدیدا گرگ ها یاد گرفتن که لباس چوپان بپوشن و با گله دوست بشن و با دورغای صد تا یه غاز گله رو رام کنن و هر جا که خواستن ببرن ..... البته به اسم یه چراگاه خوب .... البته اگه یه عده گوسفند که عقلشون بیشتر می رسه یا لااقل فکر می کنن عقلشون بیشتر می رسه برگردن به چوپون بگن : «اوهوی گله رو داری کجا می بری هر روز چوپون ما رو یه جای دیگه می برد .... تو چه بلایی می خوای به سر ما بیاری .»

گرگه خیلی راحت به بهونه ی این که بیا جوابتو بدم گوسفند رو می بره و سربه نیستش می کنه وقتی بر می گرده تو گله و گوسفندا ازش می پرسن : « آهای چوپون کجا بردیش ؟ » چوپونه با تاسف می گه : « من براش متاسفم ... گمراه شده بود هر چی بهش گفتم که راه اینه و چاه این گوش نکرد و رفت اون جایی که نباید .»

بعد که گله رو برد اون جایی که نقشه شو کشیده بود شروع کرد . یکی یکی گوسفندا رو خوردن و استفاده کردن از پشم و پوستشون . گوسفندا یواش یواش داشتن می فهیدن که داره از یه جایی سرشون کلاه می ره .

اونا شروع کردن به داد و بیداد کردن که این پشما و پوستا و دوستای ما کجا می رن . گرگه که کاره خودشو کرده بود می دونست دیگه کسی راهی برای فرار نداره چهره واقعی خودشو نشون داد . گوسفندا دیگه فهمیده بودن گرگه کیه . همه هم ناراحت بودن که چرا انقدر راحت گول خوردن و فهیدن که اون گوسفند بیچاره هم گمراه نشده بود و فهمیده بوده که چوپونه که همون گرگ خودمون باشه داره چه بلایی سرشون می آره .

یکی از گوسفندا که خوب فهمیده بود چه خبره به گرگه اعتراض کرد و گرگ هم اون گوسفند رو از هم ردید . به وحشیانه ترین وضعی که می تونست کشتش و به همه هم نشون داد و گفت : « آهای شما ها حواستون باشه هر کی می خواد بیشتر زنده بمونه باید زیپ دهنشون بکشه و حرف نزنه و  
الا ..... »

آره .... اینم از پُلْتیک گرگه .

بگذریم .... گرگ هان دیگه کاریش نمی شه کرد .

می دونی ..... اونایی که دیوارها رو برداشتن به هر دلیلی دیگه هیچکی قبولشون نداره بهشون می گن عقب افتاده ، منگول ، پشت کوهی و هزار تا از این القاب که فقط شایسته خودشونه . آدم که مجبور نیست . دیوارشو برای اونایی بر می داره که دیوارشونو برداشتن . برای اونایی که دیوار دارن می شه تظاهر کرد . آخه اونا تو اوج بصیرکورن و اونایی که دیوارشونو برداشتن حتی کوره‌اشون هم باصرن .

بگذریم .... آدما دیگه کاریشون نمی شه کرد .

خوشبختانه من خونه ام دیوار نداره. اینم یه جورشه .

بگذریم ..... این جوریم دیگه کاریش نمی شه کرد

بهتره از خونه برم بیرون . یه خورده راه برم شاید پام واشه . به پام نگاه کردم سیاه بود و خاکی و زخمی . چرا کفش نمی پوشم ؟

من می گم کفش اصلا چیز خوبی نیست . به خدا راست می گم . خجالت آورده . آدما واقعا احمقن .

آخه چطور نمی فهمین . حرفه حسابه. حرفم حسابه دو دو تا چهار تاست .

مگه همه مون از خاک نیستیم . مگه بعد یه عمر دنبال هیچی که اسمشو گذاشتیم همه چی دوباره نمی ریم زیر خاک ماها خیلی مغروریم که خودمونو بالاتر از خاک می دونیم . می دونی مثل چیه ؟ مثل اینه که بگی من از خودم برترم .... پاهاتو رو خودت نذار کثیف می شه !! اه..... بچه تو باز پا برهنه رو خودت راه رفتی .... به اون پاهای کثیف نیا تو خونه ..... خونه رو به گند می کشی .

بگذریم ..... آدما دیگه کاریشون نمی شه کرد .

پاهامو گذاشتم رو خودم . رو یه خودم دیگه . خودمی که اسمش زمینه . این خودم انقدر پاکه . که

حتی وقتی این همه آدم پاشونو می نازن روش هیچی نمی گه . ولی آدما یه ذره ازش یاد نگرفتن .

خدانیاره اون روز رو که یکی پاشو اشتباهی نه از قصد بذاره رو کفش یکی دیگه . کارش زاره .

حالا به هفت زبون زنده دنیا عذرخواهی کنه . دو هزار تا دلیل بیاره که از قصد نبود و کاری هم که قصد توش نباشه رو نباید به دل گرفت..... مگه به خرج کسی می ره .

پاهامو پشت هم گذاشتم رو خودم . نمی دونم چرا بعضی ها می گن پا گذاشتن رو خود سخته . به خدا کار سختی نیست .

همین طور که پاهامومی داشتم رو خودم رسیدم به یه تیکه از همین خودم ها . طبق معمول داشتم

اون قطعه موسیقی دل خواهمو با دهن می زدم و با لذت پا می داشتم رو خودم .

یه دفعه دیدم چند تا بچه دارن سر کوچه با هم بازی می کنن من هم همون طور بلند داشتم قطعه مورد علاقمو می خوندم . اونا رو متوجه خودم کردم . نمی دونم چرا ولی یه نگاهی به هم کردن و یه نگاهی به من کردن و بعد یه چیزی زیر گوش هم گفتن و دویدن طرف من . تا بهم رسیدن یکیشون جلو بقیه رو گرفت و گفت : «خطر ناک نباشه .»

دومیه گفت : «نه بابا ... از چی می ترسی ما ماه هاست داریم با این بازی می کنیم و تا حالا هیچ بلایی سرمون نیاورده .»

به یکی شون گفت : «نگام کن !» . بعد دوید طرفمو هلم داد . دو قدم رفتم جلو بعد یکی دیگه از اون طرف دوید طرفم و پرید رو سرم و خوردم زمین و دوباه بلند شدم .

تازه داشت یادم می اومد این بازی بود که هر روز با هم می کردیم . اونا منو دوست داشتن . یکی شون یه سنگ گنده برداشت . و زد بهم . خوشم اومد . انگار یه چیزی تو تنم داشت می پیچید . بچه ها همین طور مشغول بودن و من هم از صدای خنده های اون که تو گوشم می پیچید احساس شادی می کردم و لذت می بردم .

بعد یه دفعه ولم کردن . من هم داشتم زیر لب قطعه موسیقی مورد علاقه مو رو زمزمه می کردم . یکی گفت : «این چرا از خودش صدای آمبولانس در می آره .» یکی گفت : «خب معلومه احمق جون . چون دیونست .»

همه با هم گفتن : «آره ..... دیونست ..... دیونست .....»

این جای بازی رو اصلا دوست نداشتم آخه من دیوونه نیستم . مگه من چه فرقی با شما ها دارم که بهم می گین دیوونه .

این که خونه ام دیوار نداره این که پاهام کفش نداره .

از بین شون فرار کردم چون این قسمت بازی رو دوست نداشتم . دویدم . دویدم تا خیلی دور شدم . سعی کردم آروم شم . هی پا گذاشتم رو خودم و رفتم . این کار یه خورده آروم کرد . دارم فکر می کنم من چه فرقی با اون موقع کردم که بهم می گفتن عاقل دارم .

یادمه منم اون موقع مثل همه دنبال هیچی می گشتم . هر روز سگ دو می زدم که هیچی مو زیاد کنم . البته منم به اون هیچیم می گفتم همه چی .

اون موقع تو جمع کردن اون هیچی خیلی حرفه ای هستم .

یه روز با این همه حرفه ای بودنم اشتباه کردم و همه چی مو از دست دادم .

یعنی یه چک کشیدم که بعد نتونستم جاشو پر کنم و هیچی هام مصادره شد .

همون روز بود که از یه جایی به اسم شرکت که اون تو به هیچی هامون می رسیدیم . برای زیاد کردنش برنامه می ریختیم اومدم بیرون . سرم داشت می ترکید . اعصابم به هم ریخته بود . دلم می خواست فریاد بزنم . اما می ترسیدم بهم بگن دیوونه کاری که الان به سادگی انجام می دم و هیچکی تعجب نمی کنه .

همین طور داشتم راه می رفتم . همین طور پا می داشتم رو خودم . دیگه نمی دونستم کجام . دیگه « هیچی » ها رو از دست داده بودم . زیاد طول نکشید که دیوارهام ریخت .

دیگه چون دیوارهام ریخته بود برام مهم نبود که بهم بگن دیوونه به خاطر همین بلند داد زدم . داد کشیدم و یه خورده آروم شدم . دوباره تند تند پا گذاشتم رو خودم و می رفتم جلو . تو همین پا رو خود گذاشتن . یه دفعه یه موسیقی زیبا شنیدم . برگشتم ببینم از کجاست که دیدم یه ماشین سفید یه که داره تند می ره و همه به خاطرش می رن کنار که رد شه . پشتش هم نوشته آمبولانس .

من که از اون موسیقی خوشم اومده بود دلم می خواست همیشه بشنومش به خودم گفتم چطوره این موسیقی رو با خودم زمزمه کنم . اوایل خوب نتونستم اون قطعه رو ادا کنم ولی بعد یواش یواش دیدم که کار سختی نیست و تونستم .

از اون به بعد اون موسیقی رو با خودم زمزمه می کردم اون قطعه تقریباً این بود : « بیو .....بیو .....بیو .....»

از اون به بعد همه بهم می گفتن دیوونه هر چی هم بهشون گفتم که بابا این قطعه محشره . تا حالا یه همچین چیزی وجود نداشته که همه دنیا گوش کنن و نسبت بهش عکس العمل نشون بدن ولی مگه به خرجشون می رفت البته :

هیچ غم نیست که نسبت به جنونم دادند

بهر این یک دو نفس عاقل و دیوانه یکی ست .

بگذریم ..... کاریش نمی شه کرد

1386/4/13

<http://azadmard-rm.blogfa.com>

پایان